





لئو تولستوی شیطان

ترجمه رضا علیزاده

سرشناسه: تولستوی، لئو، ۱۸۲۸-۱۹۱۰ م.
Tolstoy, Leo, graf, 1828-1910
عنوان و نام پدیدآور: شیطان/لئو تولستوی؛ ترجمه رضا علیزاده.
مشخصات نشر: تهران: روزنه، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۱۰۲ ص؛ ۱۳ x ۲۰ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۳۶-۱۳۴-۶۳۶-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: La sonate à Kreutzer.
یادداشت: کتاب حاضر ترجمه‌ای بخشی از کتاب The Kreutzer Sonata با عنوان The Devil به زبان انگلیسی است.
موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۱۹ م.
Russian fiction -- 19th century
شناسه افزوده: علیزاده، رضا، ۱۳۳۲، مترجم
رده بندی کنگره: ۸۹۱/۷۳۳
رده بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۳
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۳۶۴۲۳۰
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا



شیطان

لئو تولستوی

مترجم: رضا علیزاده

طرح جلد: سید صدرالدین بهشتی

حروف نگار: اکرم مداح

تصویرسازی: فرهاد علیزاده

چاپ اول: ۱۴۰۵

شابک: ۹۷۸-۶۳۶-۱۳۴-۶۳۶-۲

چاپ و صحافی: نوبخت

آدرس: خیابان ولیعصر، بالاتر از خیابان شهید بهشتی، کوچه نادر، پلاک ۳، واحد ۱، انتشارات روزنه

تلفن: ۸۸۷۲۳۹۰۲-۸۶۱۲۴۵۳۸ شماره تماس: ۸۸۷۲۱۵۱۴

سایت: www.rowzanehnashr.com

 rowzanehnashr

 rowzanehnashr

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است

فهرست

مقدمه مترجم | ۷

شیطان | ۹

پیوست | ۸۳



مقدمه ترجم

آثاری همچون جنگ و صلح و آناکارینا جزء میراث ادبی ناب تولستوی هستند، اما تولستوی نوشته‌هایی نیز دارد که در آنها همچون مصلحی اجتماعی پا به صحنه ادبیات می‌گذارد. داستان‌های پول، شیطان و سونات کرویتزر در زمره این آثار قرار می‌گیرند. این گونه داستان‌ها عمدتاً محصول دوره متأخر عمر پربار این نویسنده بزرگ هستند و دغدغه‌هایی بیش از داستان‌گویی صرف دارند. آنچه می‌توان به آن یقین داشت این است که تولستوی در اواخر عمر با جرأت تمام آفرینش‌های هنری صرف را محکوم می‌کرد. اما سؤال این است که چه چیزی در این نوشته‌ها وجود دارد که پس از این همه سال هنوز هم ترجمه‌های آن به زبان‌های مختلف تجدید می‌شود و اقتباس سینمایی از روی آنها انجام می‌گیرد؟

آیا تولستوی داستان‌نویس بود، یا پیامبر اخلاق و نظریه‌پرداز اجتماعی؟ تنها همین قدر می‌توان گفت که جامعه بسته روسیه تزاری در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیست، امکان انتخاب دیگری را برایش فراهم نمی‌کرد. از سوی دیگر می‌توان مطمئن بود که قریحه و نبوغ سرشارش هیچگاه نمی‌توانست به نظریه‌پردازی‌های خشک و بی‌روح قانع باشد. ارزش ادبی آثار او به حدی است که نقادی همچون اشکلوفسکی رد «جریان سیال ذهن» را پیش از جیمز جویس در آثار او می‌جوید، و نظریه «آشنایی زدایی» یا «بیگانه‌سازی» او مثال‌هایش را در نوشته‌های تولستوی می‌یابد.

آثار تولستوی را دارای ویژگی‌ها و کیفیت‌هایی دانسته‌اند که هرگونه تفسیر و تأویلی از آن قاصر می‌آید. گفته‌اند که هنر تولستوی با موفقیت، تمام نقادان و سخن‌سنجان را از خود گردانده است و کسانی که به هنرش می‌پردازند، ناچار به سراغ زندگی‌نامه و فلسفه‌اش می‌روند؛ و یا اینکه او به اندازه‌ای طبیعی می‌نوشت که حتی وقتی از هنر دست کشید، نتوانست بد بنویسد.

نوشته‌های بسیاری درباره تولستوی و زندگی‌اش در زبان فارسی موجود است که می‌تواند مترجم این کتاب را از زیاده‌گویی بی‌نیاز کند، و عطش خوانندگان را تا حدی فرو نشاند. اما توضیحی را درباره کتاب حاضر لازم می‌دانم. ترجمه فارسی، بر

اساس ترجمه انگلیسی نسبتاً جدید دیوید مک‌داف، به سال ۱۹۸۵، از مجموعه‌ای به نام سونات کرویتزر و داستان‌های دیگر انجام گرفته است. کتاب فوق، شامل چهار داستان سونات کرویتزر، پس از مجلس رقص، پول و شیطان است که نوعی پیوند مضمونی را می‌توان میان آنها تشخیص داد. داستان‌های سونات کرویتزر و پس از مجلس رقص پیش از این به فارسی ترجمه شده‌اند؛ اما ترجمه توضیح تولستوی بر سونات کرویتزر را از جهت همین پیوند مضمونی سودمند دیدم و آن را پیوست این کتاب قرار دادم.

شیطان

لیکن من به شما می‌گویم، هر کس به زنی نظر شهوت اندازد، هماندم در دل خود با او زنا کرده است.

پس اگر چشم راستت تو را بلغزاند، قلعه‌ش کن و از خود دور انداز: زیرا تو را بهتر آن است که عضوی از اعضایت تباه گردد تا آنکه تمام بدنت در جهنم افکنده شود.

و اگر دست راستت تو را بلغزاند، قطعش کن و از خود دور انداز: زیرا تو را مفیدتر آن است که عضوی از اعضای تو نابود شود، از آنکه کل جسدت در دوزخ افکنده شود.

(متی باب پنجم، ۲۸ تا ۳۰)

زندگی شغل درخشانی پیش روی یوگنی ایرتنوف بود. تمام چیزهای لازم را داشت: تحصیلات خوب نزد معلم‌های سرخانه، دانشنامه درجه یک از دانشکده حقوق سنت پترزبورگ، ارتباط‌هایی که از طریق پدر مرحومش در محافل عالی اجتماع به دست آورده بود و حتی طلیعه‌گرفتن مقام در یکی از وزارتخانه‌ها، تحت سرپرستی شخص وزیر. یوگنی درآمد غیردولتی نیز داشت؛ درآمدی گزاف، با این حال نه چندان مطمئن. پدرش که در هنگام حیات بخشی از سال را در خارج و باقی اوقات را در سنت پترزبورگ به سر می‌برد، مقرری سالانه‌ای به مبلغ شش هزار روبل برای هر یک از پسرانش، یوگنی و آندره‌ئی (که اندکی بزرگ‌تر از او بود و در سواره‌نظام خدمت می‌کرد)، اختصاص داده بود. پدر یوگنی به همراه زنش، مادر او ثروتی را به باد داده بودند. هر تابستان تنها دو ماه برای سرکشی به املاکش می‌رفت و هرگز خود را با اداره آن مشغول نمی‌کرد و تمامی امور را بر عهده مباشری شکم‌سیر سپرده بود که او نیز به امور املاک نمی‌رسید، اما از هر جهت مورد اعتماد ایرتنوف بود. برادران آنگاه که پس از مرگ پدر بر سر تقسیم ارثیه نشستند، معلوم شد که بدهی‌های معوقه بسیاری هست، چنانکه وکیل خانواده توصیه

کرد از میراث چشم پیوشند و به مرده‌ریگ مادر بزرگ خود بسنده کنند که بالغ بر یکصد هزار روبل بود. اما یکی از همسایگان ملك، زمین داری که با ایرتنوف پیر معامله می‌کرد و یکی از سفته‌های او را در دست داشت و به قصد رسیدگی به این حساب به سنت پترزبورگ آمده بود، به مردان جوان گفت که علی‌رغم این همه بدهی، فرصت خوبی است تا سر و سامانی به وضع کار و کسب خود بدهند و در عین حال سرمایه کلانی را حفظ کنند. تنها باید جنگل و چند قطعه از زمین‌های بایر را بفروشند و «معدن طلا»، یعنی سمیونووسکویه^۱ را، با چهار هزار دسیاتین^۲ خاک سیاه و کارخانه قند و دوهزار دسیاتین مزارع آبی برای خود نگاه دارند. فقط کمی پشتکار لازم بود. برای شروع ابتدا باید به طور دائم در روستا ساکن می‌شدند و املاکشان را عاقلانه و با تدبیرهای اقتصادی صحیح اداره می‌کردند.

از این رو یوگنی بهار آن سال (پدرش در چله روزه درگذشته بود)^۳ سفری برای سرکشی به زمین‌هایش کرد و تصمیم گرفت که سیمت دولتی‌اش را رها کند و با مادرش در روستا ساکن شود و زندگی‌اش را یکسره وقف کسب درآمد بیشتر کند. با برادرش که چندان رابطه نزدیکی با هم نداشتند، چنین به توافق رسید: یوگنی بر عهده می‌گرفت که مقرری سالانه‌ای به مبلغ چهار هزار روبل، و یا روی هم‌رفته هشتاد هزار روبل به او بدهد و در مقابل، برادر بزرگ‌تر بپذیرد که سهم خود را از ارثیه بدو واگذارد.

پس از انجام این کار، با مادرش برای زندگی به خانه اربابی واقع در سمیونووسکویه رفت و با حرارت و در عین حال احتیاط به اداره املاک خود مشغول شد.

1. Semyonovskoye

۲. desyatina، واحد سطح روسی تقریباً معادل یازده هزار مترمربع

۳. چهل روز ایام روزه و پرهیز مسیحیان که از چهارشنبه خاکستر شروع و به عید پاک در آغاز بهار ختم می‌شود و در آن مسیحیان به یاد روزه حضرت مسیح در صحرا روزه‌های هفته (بجز یکشنبه) را روزه می‌گیرند.

معمولا چنین می‌پندارند که پیرمردان، محافظه‌کار ذاتی هستند، در حالی که جوانان ذاتاً نوآورند. حقیقت چنین نیست. جوانان ذاتاً محافظه‌کارند: جوانانی که قصد زندگی دارند، اما در این باره نیندیشیده‌اند یا مجال اندیشه درباره چگونه زیستن ندارند، طرز زندگی پیشینیان را برمی‌گزینند.

یوگنی استثنا نبود. اکنون که در سیمونووسکویه مسکن گزیده بود، رؤیا و آرزوی احیای طرز زندگی روزگار پدر را نداشت، زیرا نحوه برخورد پدرش با کارهای روزمره، یأس‌آور بود، بلکه چشمش به روزگار پدربزرگش بود. علی‌رغم نابسامانی‌هایی که گریبان‌گیر خانه، باغ و شیوه اداره امور شده بود او اینک داشت تلاش خود را - البته با نیم‌نگاهی به ضرورت‌های زمانه - برای احیای آن روح عمومی که در هنگام حکومت پدربزرگ بر این املاک حاکم بود آغاز می‌کرد: مقیاس وسیع در همه چیز، توجه به رفاه همه کس، نظم کامل، سازماندهی، رعایا و آینده‌ای روشن که همگی مستلزم کار سخت و بسیار بود. یوگنی باید بدهی طلبکاران و بانک‌ها را می‌پرداخت و به همین منظور باید زمین‌هایی را می‌فروخت و بدهی‌ها را در ضرب‌الاجلشان باز پرداخت می‌کرد. همچنین باید برای ادامه کشاورزی در کشتزارهای وسیع چهارهزار دسیاتینی سیمونووسکویه و راه انداختن کارخانه قند، پول فراهم می‌آورد (در بعضی جاها با اجاره دادن زمین و در جاهای دیگر با استخدام کارگر): باید باغ و خانه را سر و سامانی می‌داد تا آثار متروک بودن و ویرانی را از آن‌ها بزدايد.

کارهای بسیاری برای انجام دادن وجود داشت، اما یوگنی چه از نظر جسمی و چه از نظر فکری نیرومند بود. بیست و شش ساله بود و میان‌بالا و استخوان‌دار با عضلاتی که با ورزش آنها را پرورده بود. او از نوع آدم‌های خوش‌بین بود و گونه‌هایش سرخی روشن و شادابی داشت؛ دندان‌هایش سفید و آبدار و لب‌هایش قرمز و موهای سرش کم‌پشت و نرم و تاب‌دار بود. تنها نقص جسمانی‌اش نزدیک‌بینی بود که به سبب استفاده از عینک

به آن دچار شده بود و اکنون نمی‌توانست بدون عینک پستی که اثرش را بر بینی عقابی او به جا نهاده بود سر کند. ظاهر جسمانیش چنین بود. از شخصیتش باید گفت که هر چه بیشتر او را می‌شناختی، بیشتر دوستش می‌داشتی. مادرش در مقایسه با دیگر بچه‌ها بیشتر شیفته او بود و پس از مرگ شوهر، تمام توجه‌اش را معطوف به پسر محبوبش کرده و او را در کانون هستی خود قرار داده بود. اما تنها مادر نبود که چنین احساسی درباره او داشت. محبتش در دل تمام دوستان مدرسه‌ای و دانشگاهیش جا گرفته و مورد احترام همه بود. همیشه تأثیری از این دست بر دیگران می‌گذاشت. باور نکردن آنچه می‌گفت ناممکن بود؛ تصور فریب و نادرستی هنگام مواجهه با چنین رویی گشاده و بی‌ریا و به‌ویژه آن نگاه گشاده و راستگو ممکن نبود.

درحقیقت شخصیت او در کاری که اکنون به آن مشغول بود کمک بزرگی برایش محسوب می‌شد. طلبکارانی که وعده دیگران را نمی‌پذیرفتند، به او اعتماد می‌کردند. مباشرها و ریش‌سفیدان و موژیک‌هایی که با دیگران به خدعه و نیرنگ رفتار می‌کردند، تحت تأثیر برخورد با چنین کسی که چنین مهربان و صادق و مهم‌تر از همه به قول خود وفادار بود، حيله‌گری‌های خود را به دست فراموشی می‌سپردند.

اواخر ماه مه بود. یوگنی پس از چندی کار و تلاش و معامله ترتیبی داد که بتواند زمین بایر خود را در شهر از گرو برهاند و آن را به بازرگانی بفروشد. سپس از همان بازرگان پول قرض کرد تا کمبود اسب و ورزا و گاری‌های خود را برطرف سازد و مهم‌تر از همه بنای خانه رعیتی که سخت به آن نیاز داشتند، آغاز کند. کار به جریان افتاد. با رسیدن بار چوب، نجارها کار خود را آغاز کرده بودند و شش گاری کود در حال رسیدن بود اما تمام طرح هنوز به مویی بسته بود.

۲

درست در بحبوحه این کارها اتفاقی افتاد که هر چند اهمیت زیادی نداشت، اما برای یوگنی مشکلات بسیاری آفرید. تا کنون زندگی اش چنان بود که زندگی همه جوانان تندرست و مجرد چنان است. او با زنان بسیاری رابطه پیدا کرده بود. آدم بی بندوباری نبود، اما تارک دنیا هم نبود. و تا آنجا درگیر این مسائل می شد که به تعبیر خود او برای سلامتی جسم و آزادی فکری اش لازم بود. از شانزده سالگی شروع کرده بود. و نرم نرم چنان باورش شده بود که هرگز تن به هرزگی نداده و عقل خود را بر سر هیچ زنی نباخته و دچار هیچ بیماری نشده است. ابتدا با زن خیاطی رابطه داشت، اما این زن بعدها دچار بیماری شد و یوگنی حریف دیگری برای خود دست و پا کرد. این جنبه زندگیش چنان خوب نظم گرفته بود که هرگز دردسری برایش پیش نمی آورد.

اما اکنون درست دو ماه می شد که در سیمونووسکویه بود و هیچ نمی دانست که چه باید بکند. این ریاضت ناخواسته اثر بدی روی او می گذاشت. آیا باید به شهر می رفت تا آنچه را می خواست آنجا به دست بیاورد؟ ولی کجای شهر؟ و چگونه باید ترتیب این کار را می داد؟ اینها سؤال هایی بود که افکار یوگنی ایوانویچ را آشفته می کرد؛ از وقتی به خود باورانده بود که باید این کار را بکند و این چیزی است که به آن نیاز دارد، زن جزو نیازمندی هایش شده بود. احساس می کرد دیگر به اراده خودش نیست. هرگاه زن جوانی از برابر چشمش می گذشت، درمی یافت که با چشم او را دنبال می کند.

به نظرش درست نبود که با دختران و زنان سیمونووسکویه رابطه پیدا کند. از آنچه به او گفته بودند می دانست که پدر و پدربزرگش از این نظر با مالکان روزگار خود متفاوت بوده اند و هیچگاه با سرف های^۱ مؤنشان رابطه برقرار نکرده اند. او هم که مصمم بود هرگز تن به این رابطه ندهد.

هرچند با گذشت زمان، آنگاه که او بیشتر در تنگنا قرار گرفت و زمانی که با ترس اتفاقاتی را که در آن شهر می‌توانست بر سرش بیاید در نظر مجسم کرد، با خود گفت از آنجا که مفهوم سرف امروزه دیگر امری کهنه است، فی‌الواقع هیچ مانعی برای او وجود ندارد که ترتیب کار را در همان روستا بدهد. اصل این است که کسی بویی از آن نبرد و به قول خودش این کار را نه از روی شهوت، بلکه برای تندرستی انجام دهد. هر گاه با مباشر و مؤذیک‌ها و نجارها صحبت می‌کرد، متوجه می‌شد که دارد صحبت را به زن‌ها می‌کشاند و اگر بر حسب اتفاق صحبت از زن‌هاست، می‌کوشد تا آنجا که ممکن است صحبت را طول بدهد. وقتی که مخاطب خود زن‌ها بودند او خود را می‌یافت که بیشتر و بیشتر به آنان توجه می‌کند.

۳

چنین تصمیمی را در تنهایی گرفتن یک چیز بود و به عمل درآوردنش چیزی دیگر. نمی‌توانست همین‌طور بی‌مقدمه به زنی نزدیک شود. کدام را باید برمی‌گزید؟ کجا باید این کار را می‌کردند؟ می‌توانست از طریق شخص ثالثی مقدمات کار را فراهم کند، ولی به که می‌توانست رو بیاورد؟

روزی برحسب اتفاق، وقتی که در جنگل بود به کلبه شکاربانی وارد شد تا آبی بنوشد. شکاربان یکی از شکارچیان پدرش بود. یوگنی ایوانویچ سر صحبت را با او باز کرد و شکاربان ماجراهای شکاررفتنشان را در زمان‌های قدیم برای او تعریف کرد. به نظر یوگنی ایوانویچ بد نبود که آنچه در ذهن داشت آنجا در کلبه یا جنگل به اجرا درآورد. مشکل این بود که نمی‌دانست چگونه موضوع را عنوان کند. و آیا اصلاً دانیلای^۱ پیر ترتیب این کار را برای او می‌داد یا نه؟ هنگامی که به داستان‌های دانیلاگوش می‌داد با خود فکر می‌کرد: «شاید اگر به او پیشنهاد کنم، ترس برش دارد و احمق جلوه کنم؛

1. Danila

یا شاید هم بی‌هیچ اعتراضی موافقت کند.» دانیلا نقل خود را ادامه داد و تعریف کرد که چگونه يك شب بی‌هدف از خانه دور شده و سرانجام شب را با زن خادم کلیسا گذرانده بودند و چگونه يك بار زنی را برای پریانی‌چنی‌کف مالك آورده بود.

یوگنی فکر کرد: «بله می‌توانم از او بخواهم.»

«خدا بیامرز پدرتان هیچ وقت طرف این کارهای بد نمی‌رفت.» یوگنی اندیشید: «نه نمی‌توانم.» اما برای آنکه زمینه را فراهم کند، گفت: «چطور شد که خودت را داخل این کارهای بد کردی؟»

«کجایش بد است؟ زنك خوشحال بود که این کار را بکند و ارباب فیودور زاخاریچ^۱ هم که راضی بود. يك روبل هم به من داد. به هر حال راه دیگری برایش نبود. مثل همه مردهای دیگر به روابطی مثل این احتیاج داشت. او به ودکا هم هیچ وقت نه نمی‌گفت.»

یوگنی فکر کرد: «بله، می‌توانم از او بخواهم.» و بی‌درنگ دل به دریا زد. «می‌دانی، دانیلا...» احساس می‌کرد سرخ شده است. «می‌دانی، خیلی به من سخت گذشته است.» دانیلا لبخند زد. «آخر من که راهب نیستم. به این وضع عادت ندارم.»

احساس می‌کرد که گفتن این حرف احمقانه بوده است، اما با دیدن چهره دانیلا که حالت تأییدآمیزی داشت، آسوده شد.

دانیلا گفت: «خدا نکند، آقا. باید خیلی وقت پیش به من می‌گفتید تا ترتیب کار را بدهم. شما فقط به من بگویید که کدام یکی را می‌خواهید.» «برایم فرقی نمی‌کند. خوب، همین قدر کافی است که زشت و مریض نباشد.» دانیلا حرف او را برید و گفت: «منظورت را می‌فهمم!» لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد ادامه داد: «این طرف‌ها يك تکه خوشگل هست. يك مورد واقعاً دوست داشتنی.» یوگنی يك بار دیگر سرخ شد «پاییز پارسال شوهر

کرده، اما شوهرش هیچ کاری نمی‌تواند بکند.» در اینجا صدای دانیلا به نجوا بدل شده بود. «حالا خودتان ببینید این مورد چقدر برای يك شکارچی ارزش دارد؟»

یوگنی این بار واقعاً از خجالت اخم‌هایش را در هم کشیده بود. دست و پایی زد و گفت: «نه، نه، این اصلاً آن چیزی نیست که من می‌خواهم. برعکس کسی را می‌خواهم که مریض نباشد و در دسر درست نکند. زن يك سرباز، یا کسی مثل این...»

«چیزی را که می‌خواهید برایتان سراغ دارم، آقا. شما استپانیدا^۱ را می‌خواهید. شوهرش توی شهر کار می‌کند، با زن سربازها فرقی ندارد. خودش هم تمیز و قشنگ است. خوششان خواهد آمد، آقا. همین پریروز بود که به او گفتم بهتر است جای دیگری...»

«بسیار خوب، کی ترتیبش را می‌دهی؟»

«اگر دلتان خواست، فردا. سر راهم که می‌روم توتون بخرم او را هم برمی‌دارم. وقت ناهار بیایید اینجا یا حمام پشت باغچه آشپزخانه. پرنده پر نمی‌زند. همه بعد از ناهار می‌خوانند.»

«خیلی خوب، می‌بینمت.»

یوگنی وقتی راه خانه را پیش گرفت احساس ناخوشایندی داشت. با خود می‌گفت: «چطور خواهد بود؟ زن روستایی چه ریختی است؟ اگر زشت و افتضاح باشد چه؟ نه، آنها زیبا هستند.» کسانی را که دیده بود به خاطر آورد. «ولی به او چه بگویم؟ رفتارم با او چطور باشد؟»

باقی روز را خودش نبود. دوازده ظهر روز بعد به کلبه شکاربان آمد. دانیلا توی درگاه ایستاده بود. چیزی نگفت تنها سرش را به طرز معنی‌داری به سوی جنگل چرخاند. خون به سر یوگنی دوید. راه باغچه آشپزخانه را پیش گرفت. هیچ‌کس آنجا نبود. به حمام نزدیک شد. آنجا

1. Stepanida